

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ وَكَرِيمًا
مَا أَرْسَلَ اللَّهُ

محمود رضا پیرهادی

آسمان آبی برای چشمان من که است



آسمان آبی برای چشمان من کم است

نویسنده: محمودرضا پیرهادی

طراح جلد: حامد سهرابی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول

آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - بهار ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مقدمه نویسنده

من به خاطر این که خدایم چشم‌هایم را مواظبت کرده است، خیلی خوشحالم.

به خاطر این که می‌توانم بیش‌تر از همه به وجود بدون شریکش نزدیک بشوم، خیلی خرسندم.

به خاطر ندیدن همان‌ها که برای چشمانم کم است، به خودم می‌بالم.

نفس عمیقی می‌کشم تا جریان زندگی مثل حرارت خورشید، وجودم را آکنده کند. چنانچه قبل‌تر از آن‌هم لبالب از این موهبت شیرین گشته بودم.

بگذار سختی‌های خشمگین، بیشتر بیایند. من
قهرمان تمام دنیایشان هستم. نمی‌دانند در انتظار
من، لبخند مهتاب، مهربان و عشق‌ورز همراهی‌ام
می‌کند.

محمودرضا پیرهادی - بهار ۱۳۹۸

دنیای من یک خانه بود. یک کوچه و خیابانی پر از غریبه! به اندازه‌ای که می‌شنیدم و می‌توانستم با دستانم لمس کنم. به اندازه‌ای آدم‌هایی که به رنگ‌های مختلف حرف می‌زدند. صدای راه رفتنشان فرق می‌کرد. حتی صدای عطسه و سرفه کردنشان.

من با صدای مخصوص خودم در لابه‌لای این همه زندگی می‌کردم.

توی بازی به حامد گفتم: من خیابون می‌شم. مثلاً ماشین دارم. تراکتور و دوچرخه دارم. گاری - چهارچرخ - نون خشکی هم دارم. گوش کن! داره یه صدایی می‌آد. قن، قن... رفت.

حامد گفت: «مثلاً منم کوچه می شم. یازده
تا... نه! یه دقیقه صبر کن. آها! سیزده تا خونه
و شش تا حیاط دارم. درخت‌ها و کلاغ هم
مال من هستند. گوش کن؛ قارقار... نشست
رو بوم خونه مون.»

تکیه داده بودیم به دیوار ته کوچه. بی هوا
بلند شدم. دست چپم را مثل بال خروس، باز
کردم و شروع به دویدن کردم. گفتم: این در
خونه یکی، شد دو تا، سه تا، سیزده تا! حامد!
تو کی خونه‌ها رو شمردی زرنگ؟!

حامد گفت: «چی می گی تو؟! من هم
می بینم و هم می شمرم. تو مدرسه بلد شدم تا
بیست بشمرم. تازه، تمام رنگ‌ها رو هم یاد
گرفتم. سه تا در سفید، چهار تا سبز، پنج تا

قرمز و یه دونه در آبی رنگ. اگه گفتی در
خونهای شما چه رنگیه؟»

کف دستم را به سینه در خانه مان کشیدم و
گفتم: آبیّه. مگه نه؟

گفت: «نه. رنگ شلوار تو و رنگ چکمه‌ی
خودمه.»

نمی‌دانستم چکمه‌اش چه رنگی‌ست، اما
مادرم امروز به من گفت: «شلوار سفیدت رو
بیار بپوش. همون که از پشت هم جیب داره.»
گفتم: پس حتمی قرمزّه. دیدی راست
دراومد؟

گفت: «نه. چرا دروغ می‌گی؟ تو که نمی‌-
تونی بینی. واسه همین هیچ‌وقت هم نمی‌تونی
یاد بگیری.»

رفتم کنار حامد. قد راست ایستادم. بلندی
خودم را با او اندازه گرفتم. گفتم: تو
بزرگ‌تری یا من؟

گفت: «باشه، تو درازتری.»

کمی به عقب هلم داد و گفت: «من دیگه
می‌رم خونه. باید مشقامو بنویسم، وگرنه آقا
معلم کتکم می‌زنه.»

روی زانوهایم نشستم. ماشین کوچکم را از
خاک پر کردم. قَن قَن صدا درآوردم تا راه
بیفتد. گفتم: حامد مدرسه چیه؟! درس چیه?!
معلم هی بهت درس می‌ده. اونجا می‌ری،
خسته و کوفته برمی‌گردی. از فردا نرو! یادته
چقدر باهم بازی می‌کردیم؟

حامد دیگر رفته بود برای خودش درس
بخواند. صدای قدمش از آخرین پله حیاطشان

هم رد شد. رفتم سراغ الاغمان. پوزه و دهانش
را دست کشیدم. کمی یونجه برداشتم و جلوی
دهانش گرفتم. بعد پهلویش ایستادم. وقتی
لب‌هایش را به هم پیچاند و شروع به جویدن
کرد، پریدم بالا و یالش را گرفتم. سوار که
شدم، صاف نشستم و گفتم: هِن بی‌صاحب!
برو دیگه.

راه افتاد و از حیاط خانه بیرون زد. قدم‌هایش
را شمردم. اندازه‌ی انگشت‌های دست‌هایم.
الاغ دیگر باید برمی‌گشت. می‌ترسیدم اگر
بخواهد از جوی سر کوچه بپرد، بیفتم. ضربه-
ای به گردنش زدم. باهوش بود. چرخید و
برگشت. باز هم قدم‌هایش را شمردم.
همین‌طور می‌رفتم و می‌آمدم. هیچ دوست

نداشتم، الاغ سواری را با مشق نوشتن عوض
کنم.

صدای پدرم از داخل خانه بلند شد. می-
خواست برود سر حمام. آنجا کار می کرد.
دیگر الاغ بی الاغ! بدنم را کج کردم و
از یک طرف سر خوردم پایین. از شانس خوبم،
الاغ راهش را خوب بلد بود. یک راست رفت
داخل حیاط خانه.

- هن بی صاحب.

بابا بی معطلی سوارش شد. الاغ قدم هایش را
تند کرد. تاق تاق تاق تاق... با همان سرعتی که
همیشه دوست داشتم برود راه افتاده بود. یک،
دو، سه، چهار،... نه. گفتم: بابا منم پیام؟

دوباره هنی کرد و گفت: «یه روز دیگه. یه وقت نری جایی! رد نشی بری تو خیابون گم بشی؟»

...ده، یازده... الاغ از جوی سر کوچه هم پرید و رفت. فکر می کردم، بعد از کوچه و آن خیابان، فقط چند خانه‌ی دیگر و چند خیابان هست و تمام! یعنی دنیا تمام می‌شود. فکر می کردم من و مردم کوچه‌مان، مثل چند تا مورچه هستیم که توی یک قوطی زندگی می‌کنیم. یک قوطی دیگر آن طرف تر هست برای چند نفر دیگر و یک قوطی هم آن طرف- ترش. یک مدرسه هم یکجایی همین دوروبر!

رفتم سراغ خاک‌بازی خودم. کوپه‌ی کوچکی درست کردم. خیال کردم، مدرسه شبیه همین کوپه خاک است. بلند شدم و

بالای سرش ایستادم. پایم را گذاشتم رویش و فشار دادم. گفتم: حامد! آهای! بیا بین مدرسه تون رو دیگه خراب کردم.

صورتتم را به سمت راست شانهام بلند کردم و دوباره گفتم: حامد! مدرسه دیگه خراب شد. من خرابش کردم. بیا بازی خودمونو کنیم.

از ته اتاقشان گفت: «مدرسه بزرگه. دیواراشم بزرگن. سقفش هم بزرگه. تو زورت نمی‌رسه خرابش کنی. تازه پس آقا سلیمون چه کاره ست؟!»

صدای جوجه مرغ‌هایم را شنیدم. جیک-جیک، جیک... باز شکمشان خالی شده بود! باید می‌رفتم توی توری و بهشان غذا می‌دادم. اما جوجه‌ها از دستم فرار می‌کردند. انگار آن‌ها هم مدرسه‌ای شده بودند. خودم را از

توری بیرون کشیدم. باید می‌رفتم سراغ
شناسنامه‌ام. هر چه بود از آن آب می‌خورد.
مادرم چند برگ کاغذ به هم چسبیده دستم داد
و گفت: «بیا بگیرش! از روی این می‌فهمیم کی
بزرگتره کی کوچک‌تر.»

حسابی لمسش کردم. بویش با دفتر،
کتاب‌های برادرم فرق می‌کرد. گفتم:
شناسنامه‌ی محمد از مال من بزرگتره؟

گفت: «نه. همه یه اندازه‌ان. شناسنامه که
بزرگ و کوچک نمی‌شه!»

گفتم: کسی که می‌ره مدرسه، شناسنامه‌اش
بزرگ‌تره یا خودش؟

گفت: «محمد! شناسنامه‌اش بزرگ‌تره یعنی
سن و سالش بیشتره. یعنی قدش هم بزرگ‌تره.
به‌اندازه‌ی شناسنامه کاری نداره. برا من هول

نکن حالا. بالاخره یه روز تو هم می‌ری
مدرسه.»

به خودم گفتم: چرا حامد الان مدرسه می‌ره
و من نمی‌رم؟ من که قدم بلندتره از اون!
ترسیده بودم، این حرف آخری را به مادرم
بگویم. چون دیگر دانسته بودم حامد فرقی با
من دارد. او چیزی داشت که من تابه‌حال
بهبش فکر هم نکرده بودم. او می‌دید و من
نابینا بودم! اول خیال می‌کردم بقیه هم مثل من
هستند. همه تو دنیای تاریک صداها ریخته
شده‌ایم.

پر از صداها و چاله‌چوله‌ها! فقط اینکه من هم
باید مثل این الاغ‌ها و جوجه‌ها، بی‌ترس از
چاله‌چوله‌ها می‌پریدم، اما حامد می‌توانست
بیند. او می‌توانست به طرف خانه‌ها، کوچه و

خیابان‌های آن‌طرف‌تر، برود. آن‌قدر برود تا
به مدرسه برسد و من نمی‌توانستم. همه‌ی
فکرهایم درباره‌ی مردم و قوطی‌ها، الکی از
آب درآمد. فهمیده بودم غیرازاین خانه،
کوچه و خیابان، جاهای دیگری هم هست!
تصمیم گرفتم به کوچه بروم که مادرم گفت:
«تو این تاریکی کجا می‌ری؟»

تاریکی، شب، روز، صبح، ظهر! مگر فرقی
هم می‌کند؟! شب که می‌شود، خانه‌ها و
کوچه و خیابان، فقط ساکت‌تر می‌شوند.
می‌خوابند.

بیرون نرفتم. خوابیدم مثل بقیه. صبح با
صدای خروس از خواب پریدم. داداش محمد
رفته بود مدرسه. گفتم: ماما من چرا خواب
موندم. چرا بیدارم نکردی؟

گفت: «سر صبحی چه کار داشتی مگه؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: می‌خواستم
ندارم حامد بره مدرسه. اونجا خطرناکه.
ماشین! تراکتور! هوا تاریک بشه چی؟! شغال‌ها
بریزن سرش چی؟! می‌خواستم باهاش برم یه
وقت نترسه.

مادرم گفت: «اون با تو فرق می‌کنه. این قدر
جوش نزن! تو هم یه روز می‌ری مدرسه. حالا
بگیر بخواب، وقتی حامد از مدرسه برگشت،
می‌گم باهات بازی می‌کنه.»

تو دلم گفتم: از مدرسه بدم میاد. چرا اومد و
همه چیز و خراب کرد؟

ظهر شده بود اما داخل کوچه سروصدایی
نبود. شاید مدرسه، همه‌ی بچه‌ها را دزدیده
بود. تا نزدیک سر کوچه رفتم. ایستادم. مادرم

می ترسید و اجازه نمی داد از خیابان رد بشوم
آن طرف. صدای تراکتور، ماشین و دوچرخه
می آمد و می گذشت. دیوار کوچه را گرفتم و
برگشتم. در خانه ای باز بود. خط کاه گلی
دیوار را گرفتم و رفتم داخل. انگشتانم یک
تار سیم برق را روی دیوار پیدا کردند. آن
لنگه سیمش توی سوراخ کلید برق بود. به
فکر رسید باید همین طوری مدرسه را خراب
کنم.

هر دو سیم را کنار هم گذاشتم و به هم
چسباندم. ترق صدا داد. انگشتانم داغ شدند.
درد گرفتند. بتول خانم گفت: «کی بود؟ چی
شد؟»

از خانه زدم بیرون. تندی آمدم و پشت در
خانه ای خودمان پنهان شدم. با خودم فکر

کردم، سیم برق مثل سگ می ماند و یک دفعه
گاز می گیرد. تنها شده بودم. کسی نبود تا از او
پرسم، چه کسی می آید و چه کسی نمی آید.
حامد هم که رفته بود مدرسه. اگر به حرفم
گوش می کرد و نمی رفت، سوار فرغون
می کردمش. این کاری بود که من به خوبی
می توانستم انجام دهم. چون زورم از او بیشتر
بود.

با این خیالها، دسته های فرغون را گرفتم و
هل دادم. باهاش رفتم توی کوچه. هلش دادم و
دویدم. ایستادم. دوباره دسته هایش را گرفتم و
دویدم. یک مرتبه فرغون به چیزی خورد و
ایستاد. این طوری من با صورت به طرف جلو
پرتاب شدم. پیشانی ام به لبه ی آهنی خورد. داغ
شده بودم.

اول خواستم گریه کنم، اما اول ترش فرغون را برگرداندم سر جایش. بعد که حسابی ازش دور شدم، زدم زیر گریه. بتول خانم از خانه درآمد و گفت: «وای دَدَم. این خون چیه؟ چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟»

زود مادرم را خبر کرد. گفتم: ماما خوردم زمین.

گفت: «کاش بمیری از دستت راحت بشم. مگه نگفتم با فرغون بازی نکن؟!»
گفتم: با فرغون بازی نکردم.

گفت: «لگن فرغون غرق خون شده! بازی نکردی؟! بینم کجات داغون شده ننه مرده.»

همه آمده بودند. خاله محبوبه هم آمده بود. مثل همیشه، برایم شکلات خریده بود. او گفت: «باید بیریمش شهر!»

یک ماشین شهری محکم بوق زد. بم
 ب...بم. ب...بم. ب...بم. صدای بوقش دراز و کر
 کننده بود. گفتم: خاله رسیدیم؟ این جا
 شهره؟

گفت: «از کجا فهمیدی؟»

گفتم: از این بوق دراز که زد توی گوش من.
 از قبل این بوق محکم را نشانه گذاشته بودم تا
 از آن به بعد، بفهمم کی وارد شهر می شوم.
 رفتیم داخل تر. پُر از صدای بوق بوق و قن قن
 ماشین ها بود. انگار داخل دریاچه‌ی پر از بوق
 شیرجه زده‌ام. گوووو... گوووو... از این صدا
 خیلی خوشم آمد. گفتم: خاله گوو چیه؟

خاله گفت: «ماشین ها با این صدا از کنار هم

رد می شن. گووو...»

بعد دستم را توی دستش گرفت و گفت:
«روستا مثل حوضچه‌ست و شهر مثل دریا. از
هر چی، همه جورش تو شهر پیدا می‌شه.»
گفت دریا، اما من که شنا بلد نبودم! فقط
چند مرتبه سرم را یک‌باره توی آب لگن
حمام فروبرده بودم و نفسم را شمرده بودم.
نمی‌دانستم اگر تا وسط دریاچه می‌رفتم،
چطور می‌شد؟

به خاطر فکرهایی که از ذهنم گذشت،
دست خاله را محکم چسبیدم و فشردم. گفت:
«از چی ترسیدی؟ نکنه به فکر رسیده می-
خوام تو شهر ولت کنم؛ ها؟»

گفتم: نکنه یهو ولم کنی خاله. آخه من بلد
نیستم کجا برم. اون وقت چطوری بگردم
پیدات کنم ها؟! قول می‌دی ولم نکنی؟

ساکت بود. قولی نداد. تنها کاری که کرد، این بود که روی زخم سرم دستی کشید و پیشانی‌ام را بوسید. من هم دستش را محکم تر فشردم.

شهر، دکتر هم داشت. آن‌جا اول به پیشانی‌ام آب سرم پاشیدند. بعد زخمم را با سوزن داغ کردند. دردم کمی خوابید. زخم سرم را دوختند و بعد محکم با چیزی بستند. دکتر گفت: «پاشو پسر جون. دیگه می‌تونی بری. مواظب باش دیگه شیطونی نکنی.»

دیگر دوست نداشتم از آن‌جا که دکترها بودند، بیرون بروم. هوا را عمیق نفس کشیدم و گفتم: این‌جا چقدر خنکه. آدم هیچ‌وقت تشنه‌اش نمی‌شه.

خاله که انگار علم غیب می دانست، برایم
آب میوه خریده بود. از همان‌ها که یک نی بلند
دارند. خودش نی را به آب میوه وصل کرد و
داد دستم. راه افتادیم که برگردیم خانه. وقتی از
در اتاق دکتر بیرون رفتیم، خاله گفت: «تو هم
باید بری مدرسه. کاش یه جور می تونستی برای
خودت دکتری چیزی بشی. می دونی! بالاخره
تو باید بتونی رو پای خودت بایستی. همیشه که
این طور نیست. وقتی بزرگ شدی، کی می-
خواد بهت پول بده؟ پدر و مادرت که همیشه
نیستند. اون وقته که مجبوری بری گدایی.»

گفتم: گدایی چیه؟

گفت: «کار بی آبرویی. بی عرضگی، اسمش
رو هم نیار.»

گفتم: تو به دکترها چقدر پول دادی؟

گفت: «تو به این چیزا کاری نداشته باش.
فقط به این فکر کن که زودتر باید بری
مدرسه!»

وقتی گفت باید بری مدرسه، ترسیدم. انگار
آب سرد پاشیدند رویم. سرم را آرام به پایش
زدم تا اعتراضم را بفهمد. گفتم: خاله! من از
مدرسه بدم میاد. اون جا بچه‌ها رو کتک می-
زنن. پس جوجه مرغام چی می‌شن؟

خاله دستم را محکم کشید و گفت: «بی-
خود! کسی کتک می‌خوره که درس نخونه و
تنبل باشه. نمی‌خواد بترسی. خودم کمکت
می‌کنم و بهت درس یاد می‌دم. پیکان وایسا.»
باهم سوار ماشین پیکان شدیم. کنار شیشه،
روی صندلی لم داده بودم. صندلی‌ام مثل بالش
خواب، نرم بود. هیچ وقت نمی‌خواستم به جایی

برسیم. روستا، خیابان، کوچه، خانه یا هر جای دیگر که قرار باشد پیاده شویم. راننده گفت:

«چون پسر خوبیه، ازش کرایه نمی گیرم.»

خاله دستی به موهایم کشید و گفت: «پسر خوبی که هست، اما شما ازش کرایه بگیرین تا عادت بد بر نداره. خدا رو شکر...»

راننده بوقی زد و گفت: «ای نامسلمون! دیدی چطور پیچید جلومون؟!»

بعد گفت: «ببخشید آبجی! غلط نکنم تو این مدرسه‌های مخصوص درس می‌خونه، چیه اسم شون؟»

خاله گفت: «استثنایی؟ نه. این بچه خیلی هم باهوشه. مثل بقیه بچه‌هاست.»

خیلی دوست داشتم بدانم این صدای بوق از کجا در آمد، اما خجالت کشیدم پرسم. انگشت

کوچک خاله را فشردم و گفتم: خاله محبوب!

چرا این راننده دیگه بوق نمی‌زنه؟

خاله انگشتش را آزاد کرد و گفت: «بچه! یه

دقیقه ساکت شو بینم آقای راننده چی می‌گه.»

هوا از بیرون شیشه هووو می‌شد داخل ماشین

و روی صورتم کشیده می‌شد. بوها لابه‌لای

هوا قایم شده بودند و صداها هم باهاش قاطی

بودند! من عاشق این شده بودم که تو شلوغی،

صداها را خوب گوش دهم. هر صدا مال

کسی بود و هرکسی، جایی بود. من

نمی‌دانستم! چقدر دنیا بزرگ بود و شلوغ!

راننده گفت: «اون مدرسه، مخصوص این

بچه‌هاست دیگه. مگه گفتن نگهش نمی‌-

دارن؟»

خاله گفت: «به خدا سی مرتبه این راه رو رفتم
و او مدم. بدبختی این جاست که اهل ده، برامون
حرف درمیارن. می گن بردن بچه شونو
گذاشتن پرورشگاه یا بهزیستی. اون وقت رو
پیشونی مون می نویسن کافر! بد ایمون! سنگ
دل! نمی دونم از این چیزها...»

راننده صدای ضبط ماشین را قطع کرد و
بوق دراز و محکمی زد. انگار زد توی گوش
کسی.

گفت: «درست می فرمایین. در دهن مردم رو
نمی شه بست. حالا عیب نداره، تقاضا بدین یه
معلم بیاد مدرسه ی روستا. مگه چی ازشون کم
می شه؟ حتماً یه طوری می شه. شما به خدا
توکل کن تا کارها زودتر راست و ریس شه.»

راننده بوق یواشی هم زد. خاله دوباره دست‌هایم را توی دستش گرفت. صورتم را به پهلویش فشرد و گفت: «خدا خیرت بده. چرا به عقل خودم نرسیدی؟! می‌شه بی‌زحمت ما رو پیاده کنید.»

من شروع کردم به غُر زدن. گفتم: چرا گفتی پیاده شیم؟! من تازه سوار شدم. نمی‌خوام زود پیاده شم. این‌جا رو دوست دارم. تو برو. من دوست دارم همین‌جا بشینم.

خاله کشان‌کشان مرا از ماشین پیاده کرد و گفت: «مرتضی! این قدر غُر نزن دیگه. باید بریم اداره آموزش و پرورش. باید تقاضا بدیم معلم بفرستن مدرسه‌ی روستا.»

دستم مثل نخ ماشین پلاستیکی به دست خاله محبوبه بود و دنبالش کشیده می‌شدم. گاهی

آستینم را به چشم‌هایم می‌کشیدم تا اشک‌هایم
را پاک کنم، اما خاله به تندی راه می‌رفت و
محلّم نمی‌گذاشت.

رفتیم اداره. گفتند باید بیاییم و تحقیق کنیم،
بینیم چند نفر استثنایی دارید. خاله هم اسم چند
نفر را گفت. من هیچ کدام را نمی‌شناختم. به
خودم گفتم: مگه تو غیر از حامد، کس دیگه -
ای رو هم می‌شناسی؟

بعد از حرف و حدیث‌های زیاد، برگشتیم.
دوباره سوار ماشین شدیم، اما دیگر بوی
ماشین قبلی را نمی‌داد و تا برسیم، راننده حتی
یک بوق هم نزد. بالاخره رسیدیم به خانه.
انگار از زندان آزاد شده بودم. از نردبان بالا
رفتم و شروع به دویدن دور پشت‌بام کردم.

غیر از یک دیوانه، چه کسی چنین کاری
می‌کند! خاله و مادر، صدایم کردند. مادرم
گفت: «بیا پایین! چرا چهارگام گرفتی بچه؟!
بیا تا نیومدم سراغت دمپایی کوبت کنم.»
اگر با آن دمپایی‌اش می‌آمد، هرجایی که
دستش می‌رسید، شپلق می‌زد. ایستادم. نفسی
چاق کردم و باحالت عصبانی از نردبان آدمم
پایین. مادر و خاله، پهلوی هم نشسته بودند و از
من و مدرسه حرف می‌زدند. چون که بدم
می‌آمد، رفتم سراغ دفتر و کتاب برادرم محمد.
هر چه می‌توانستم خط‌خطی کردم با این که
می‌دانستم بعدش باید تنم را به باد کتک مادر و
داداش محمد بدهم.

چند ماه گذشت. شهر و مدرسه فراموش شد. من به جوجه مرغ‌هایم عادت کرده بودم. حامد به مدرسه و کتاب‌هایش. انگار آن‌ها را از من بیشتر دوست داشت. می‌گفت: دیرم شد. بعد می‌دوید مدرسه. می‌گفت گشنه شدم. بعد می‌دوید خانه. خودش بچه است فکر می‌کند من هم مثل خودش گول می‌خورم. از طور دویدنش می‌فهمیدم نه دیرش شده و نه گشنه است. هرازگاهی می‌دیدم خاله و مادرم در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کنند. نمی‌خواستند من از چیزی سر در بیاورم. فکر می‌کردند که هم هستم.

اما اگر از چیزی بدت بیاید، زود سرت می‌آید. کمی از صبح گذشته بود. داشتم

صدای درینگ درینگ رادیو را تکرار می‌کردم که مادرم وسط یک درینگ بلند، مثل مرغی که نوک بزند روی دستم، پشت دستم را یکهو چسبید و دنبال خودش کشید.

آن‌طور که می‌کشید، فهمیدم به پرسش‌هایم جواب نخواهد داد. به‌جای پرسیدن، شروع کردم به نق زدن. مادرم گفت: «این مدیر هستن. از شهر اومدن. وقتی رسیدیم، بهشون سلام بده!»

رسیدیم. نخواستم ازم خوششان بیاید. به‌جای سلام، چشم و ابرو و لپ‌هایم را می‌چاله کردم. مادرم گفت: «این همون بچه‌ست. خودشه.»

گوش‌ها و دماغم را تیز کردم. چند نفر عطر زده، آن‌طرف جوی ایستاده بودند. مادرم دستم را محکم بالا کشید و از روی جوی،

ردم کرد. این جور وقت‌ها مثل پیراهن و شلوار روی بند، توی هوا از دست‌هایش آویزان می‌شوم. مادرم گفت: «دیگه خیلی بچه هم نیست. سه سال گذشته از مدرسه رفتنش.»

مادرم حرف‌هایش را به زبان ترکی می‌گفت. خاله هم ترجمه می‌کرد. خاله گفت: «چشماش نمی‌بینه. اما این بچه گوش و زبون که داره. هوشش هم خوبه. فقط شما بگین چه جوری باید این درس رو بخونه؟»

دست گرم و مردانه‌ای روی سرم کشیده شد. گفت: «اسمت چیه پسر؟ دوست داری با ما به یه جای خوب بیای و چند روزی پیش ما بمونی؟ اون جا هم غذا می‌خوری، هم درس می‌خونی. کلی هم دوست پیدا می‌کنی واسه خودت.»

صدای هقهقم بلند شد. بازور دستم را از دست مادرم خلاص کردم و خودم را به زانویش چسباندم. گفتم: نمی‌خوام. نمیام. من از درس و مدرسه و بچه‌ها بدم میاد.

یکسره تکرار می‌کردم: مادر بریم دیگه. بریم دیگه... من بدم میاد...

آنها نتوانستند حتی یک کلمه‌ی دیگر با من حرف بزنند. ترسیده بودم مرا با خودشان ببرند و دیگر به خانه و کوچه‌مان پس ندهند. ترسیده بودم دیگر نتوانم با کسی بلندبلند حرف بزنم. خاله محبوبه دستم را گرفته بود و می‌کشید شاید بتواند مرا از مادرم بکند، اما نمی‌توانست. گفتم: مامان! اذیت کنی می‌رم رو پشت بوم دور می‌دوم‌ها!

غریبه گفت: «راست می‌گه خانوم؟ دور می‌دوه؟»

مادرم دستم را محکم چسبید. نمی‌دانم ترسیده بود بروم بالای پشت‌بام یا می‌ترسید جلوی آن غریبه‌ها آبروریزی بیشتر کنم؟ هر چه خودم را کشیدم، فایده نداشت؛ دستم آزاد نشد. برای همین، هق‌هقم را بلند و بلندتر کردم تا این‌که آن‌ها از خیر سروکله زدن با چنین بچه‌ای گذشتند. غریبه‌ها خداحافظی کردند. ماشینشان روشن شد. قن‌قن، گاز خورد. قنن‌هننن، موقع رفتن قول دادند، حتماً کاری برایم می‌کنند.

با خاله و مادرم هم برگشتیم به کوچه. دستم از دست مادرم جدا شد. هر کدام برای خودمان تو فکری بودیم و حرفی نمی‌زدیم. فقط مانده

بود حرف‌های همسایه‌ها که مجبور بودیم بشنویم: «اینا کی بودند معصومه آواجی؟... حق‌داری والا... بزرگ کردن یه بچه‌ی این‌جوری کار هر کسی نیست... تا کی می‌خواهی معطل و امروز و فردا کنی؟... نه خانم‌باچی! خدا رو خوش نیاید. گناه داره طفلک... دیگه کی میاد به این بچه دل بسوزونه غیر مادرش؟... حرف... حرف... حرف...»

رسیدیم خانه‌ی خودمان. حالا نوبت مادرم بود. هقهق کند می‌کرد و حرف می‌زد. گفتم: دیگه نمی‌رم رو پشت‌بوم. گریه بس کن. بچه خوبی‌ام. قول می‌دم. می‌ذارم دست و پام تا آخر عمر سالم بمونه.

مادرم با شانه سرش شروع کرد با موهایم بازی کردن. شانه می‌زد و گریه می‌کرد. گریه

می‌کرد و حرف می‌زد. مثل وقت‌هایی که
رادیومان قاطی می‌کرد از حرف‌هایش سر
در نمی‌آوردیم.

با دقت بیشتر کلمه شهر، مدرسه، درس،
کتاب و دفتر را حالی‌ام شد.

در این مواقع، فقط بابام می‌توانست آرامش
کند. از من و خاله هم کاری بر نمی‌آمد. بابام،
یک کارگر ساده‌ی حمام بود. درآمد زیادی
نداشت، اما از همه باباهای دنیا بهتر بود. بارها
مرا دوا دگر کرده و تا خود تهران - بیمارستان
فارابی - پیش بهترین دکترهای چشم برده بود.
دست او که نبود! دست من هم نبود! همه‌اش
تقصیر مدرسه بود که یکهو اینجا سبز شد.

بابام خیلی وقت‌ها با من ساکت بود. اما
دوستم داشت. هر وقت سر راهش می‌ایستادم،

لپ‌هایم را می‌گرفت و می‌بوسید. می‌گفت:
«باریک الله. چقدر بزرگ شدی. مرد شدی برا
خودت!»

همه‌ی ما خوب می‌دانستیم که بابا هیچ‌وقت
نمی‌خواست زن و بچه‌اش سرشکسته شود. آن
روز، همین‌که بابا از سرکار به خانه آمد،
گفت: «بذار هر چی می‌خوان بگن، بگن.
همین آخر ماه، می‌ریم پابوس امام رضا (ع).
هر چی خدا بخواد و هر چی کرم آقا باشه.»
چقدر خوب شد. آخر ماه به‌جای مدرسه،
رفتیم مشهد.

چه زیارتی شد.

از چهار صحن سرا و حرم و اطراف، من بیشتر از همه با پنجره فولاد آشنا شده بودم. قبل از این که اسمش را یاد بگیرم، فکر می کردم پنجره‌ای شبیه پنجره‌ی خانه خودمان، فقط از جنس فولاد است. محکم و سفت! اما این طور نبود. پنجره فولاد چهارخانه، چهارخانه‌ای بود. جایی بود که من باید شب‌ها تا صبح کنارش می‌نشستم و با خودم فکر می کردم. این همه آدم چه شده باهم آمده‌اند اینجا؟ گریه، دعا و نماز و صلوات.

بابام یک‌راست مرا برد و گذاشت کنار آن. بعد مرا به یکی از چهارخانه‌های آن بست. یکی

گفت: «آقا نخه یا طنابه؟ از این کلفت تر پیدا نکردی؟ مگه می ترسی این بچه فرار کنه؟!»

شب اول از خودم بدم می آمد. چرا من به - جایی بسته شده بودم و آن‌های دیگر به هر جا که دوست داشتند، می رفتند و می آمدند؟ مگر عقل من کم بود یا مگر دیگران از من می ترسیدند؟ و هزار چرای دیگر...

اما کم کم دل بسته‌ی عطر، صدای همهمه‌ی جمعیت، بال زدن کبوترها و شرشر ناز آب شدم. هیچ صدایی نبود که آزارم بدهد، مگر گریه‌های کسانی که برای شفای عزیزانشان التماس می کردند.

با خودم گفتم: خوب اگر به صلاح باشد، حتمی اتفاقی می افتد دیگر! حالا آن‌ها که

همه چیزشان درست درمان است، چه گلی به
سرشان زدند؟!!

من دوست دارم، صاحب‌خانه همین‌طوری
که هستم مرا دوست داشته باشد. دوست ندارم
کسی دلش به حالم بسوزد، اما خودم، دلم به
حال بابایم می‌سوخت. او تمام مدت کنار من
منشسته بود و جُم نمی‌خورد. هیچ دوست
نداشت برود برای خودش چرخی بزند. مرا به
پنجره فولاد بسته بود و خودش را به من. وقتی
تکان می‌خوردم، او هم تکان می‌خورد. یکهو
فکر می‌کرد خبری شده. وقتی به هوش بود،
برایم دعا می‌کرد. آن‌قدر زیر لب با صاحب
صحن و سرا حرف می‌زد که خوابش سنگین
می‌شد و بی‌خبر می‌خوابید.

چیزی که خیلی برایم مهم بود، این بود که فهمیدم پدرم خیلی دوستم دارد. همین برایم کافی بود تا دوست داشته باشم زندگی کنم. به خاطر آنهایی که دوستم دارند و دوستشان دارم.

شب چهارم، بازهم کنار پنجره فولاد نشستم و منتظر نظر صاحب‌خانه ماندم. برایم قشنگ بود که همان‌جا بنشینم و دنیای آرام آن‌جا را بشنوم. سروصورت‌م را به اطراف می‌گرداندم و بین بوها و صدا می‌گشتم تا مگر چیزی پیدا کنم که مربوط به خودم و حضرتش باشد. حرفی، عطری، محبتی، حواسم جمع جمع بود. کم‌کم، انگار با صاحب‌خانه دوست و هم‌کوچه و خودمانی شده بودم. فهمیدم مردم چقدر توی زحمت هستند. حرف‌ها و درد و

دل‌هایشان را می‌شنیدم و برای امام (ع) تکرار می‌کردم. حس می‌کردم به من بیشتر از بقیه گوش می‌دهد.

راستش را بخواهید، گاهی پادرمیانی هم می‌کردم و ازش می‌خواستم برایشان دعایی کند تا بلکه خداوند دوا بدهد تا شفا بگیرند.

آنقدر مراجعه‌کننده بود که دیگر کی وقت خودم می‌رسید؟ پاک خودم را فراموش کرده بودم. بیچاره بابام که مدام تکرار می‌کرد: «پسرم! یادت نره، از آقا بخواه که هر طور شده شفات بده.»

چند ساعت که گذشت خادم‌ها پدرم را ازم جدا کردند. گفتند: «پاشو پدر جان! این‌جا جای خوابیدن نیست.»

اما جای خوابیدن بود، چون خواب داشت
مرا هم می برد. شاید بنده خداها فکر کرده
بودند من نمی توانم بخوابم، اما خوابیدن که
فقط بستن چشم نیست. باید کمی حواست از
کلهات پرت بشود. بعد دیگر چیزی نفهمیدم و
برای خودم راحت خوابیدم.

حس خوبی داشتم. نگران این نبودم که چرا
معجزه‌ای اتفاق نیفتاده است. چون به عقلم
رسیده بود همین طوری خوب است. ناینا
هستم که باشم. مهم همین است که
صاحب‌خانه مرا بیشتر می بیند. راستش من هم
دوستش داشتم. یعنی دلم هوای آن را کرده
بود که بینمش. راستش حرفی توی دلم چرخ
خورد که مطمئن بودم به عقل خودم نبود. از

زبان خودم گفتم: من عاشق دیدار با تو شده‌ام.
دیگر با هیچ چیزی در این دنیا عوض نمی‌کنم.
داد زدم: آسمان آبی برای چشمان من کم
است.

بیدار شدم. من کجا بودم؟ به سرو صورتم
دست کشیدم. به چهارخانه‌های پنجره فولاد
دست کشیدم. تمام اطرافم را گشتم. کسی نبود.
هر چه از خودم خواستم نفهمیدم بعد چه شد.
بقیه خوابم یادم رفته بود.

پدرم رضایت داده بود و طناب را از گردنم
باز کرده بود. می‌دانست بچه‌ای نیستم که
بخواهم فرار کنم. مرا سپرده بود به خدا. وقتی
بیدار شدم دم صبح بود. سردم شده بود. لرز
بدنم تمامی نداشت. جمعیت همان‌طور که آمده
و رفته بودند، می‌آمدند و می‌رفتند. طاقت سرما

را نیاوردم. کفش‌هایم را از زیر پتویم برداشتم
و پوشیدم. راه افتادم که بروم داخل حرم.
نزدیک نرده‌ها. یکی گفت: «کفشاتو دربیار.»
کفش‌هایم را دستم گرفتم و با صف جلو
رفتم.

یکی گفت: «تو نمی‌خواد کفشات رو امانت
بدی. دست بگیر تا هر وقت برگشتی، پوشی.
نکنه یه وقت مسیر این کفش داری رو گم
کنی و پالخت بمونی.»

کفشدار راست می‌گفت. ممکن بود من مسیر
کفش داری را گم کنم، اما در صورتی بود که
چشم‌هایم مثل بقیه می‌توانست ببیند. شاید او
درست می‌گفت، اما درست درست نمی‌گفت.
چون، او نمی‌دانست من تمام مسیرها را دقیق
توی ذهنم ثبت و ضبط می‌کنم. از طرفی،

صدایش برای من، شناسنامه‌اش بود. من صدایش را تا ابد توی ذهنم جا ساز کرده بودم و هیچ وقت فراموشش نمی‌کردم. پس خیلی راحت بود که برگردم و کفش‌هایم را ازش بگیرم. داشتم با عقل خودم کلنجار می‌رفتم. پاک یادم رفته بود کسی صدای فکر کردنم را نمی‌شنود. از آن طرف، وقت هدررفته بود. توی همان دقیقه، با فشاری که جمعیت آورده بود چندین متر روبه جلو رفته بودم تا اینکه به گرمای خوشمزه و عطر کاشانی رسیده بودم. انگار این جا جای من نه، جای مهمان‌های شهری و بی‌نا بوده. یعنی شاید من برایش مهمان روستایی و بی‌ناز بودم؟!

به عقل خودم که هیچ این‌طور نبودم! می‌توانستم باهاش قهر کنم و به خاطر این همه

روز و شب و سرمای دم صبح، ازش گله کنم.

اما به چه کسی گله می کردم؟!

نمی دانم چرا آن همه دل نازکی می کردم؟ با

بغض گرمای مهربان و عطر خوشمزه را نفس

کشیدم و پیش رفتم. به جایی رسیدم که دیواری

از جمعیت بود. دیگر نمی شد نزدیک تر رفت.

بلند گفتم: اینجا چه خبره؟

گفت: «داری به ضریح مقدس می رسی.»

گفتم: خیلی نزدیکم؟

گفت: «هم نزدیکی، هم دور.»

گفتم: حرف خنده دار نزنین. من حواسم

هست ها!

گفت: «آخه از این جا که بری جلوتر، دیگه

قدم هات دست خودت نیست. دست

خودشه.»